

ولہ	
اول بروب خانہ و گز مہمان طلب قرضی برسم تجربہ از دون طلب	آئینہ شودصال پری طلعتان طلب سیار و ستان دخل ذما جنت
ولہ	
صفای این نفسی عنبار را دریا دو سپہ رفتن لیل و نهار را دریا	ز فیض صبح مشوقا گل ایسپاہ دریا عبار کاغذ عمر چون نمایان نیست
ولہ	
ہر کہ خشد شد دل آستان میند بخواب	نیت بیروانی ز خون خلق ظالم را بپراب
روایت با سے فارسی	
بزرگ سیریل موسم بہار محسب بزرگ سایہ شمشیر آبدار محسب چو گرد بر سر این فرش مستعار محسب سیان چار مخالف باختیار محسب تو بی ادب ادب خود نگاہ محسب دو شاہد است کہ در بحر بی کنار محسب اگر تو یا فتنہ لذت شکار محسب نصیحت من مجنون سیاہ دار محسب شبی کہ جنگ بفرود است زمینار محسب ترجمی کن و بہر دل نگار محسب	درون گنبد گردون فتنہ بار محسب فلک کاہکشان تیغ بکت استاد محسب فتادہ است زمین پیش پا مہر محسب ز چار طاق عناص شکست مبارد محسب اگر چہ ظلمت شب ہمہ پوش بی ادب محسب دو چشم روشن ماہی رون پرده آب محسب بچشم دام ز ذوق شکار خواب محسب زمانہ ناوقتہ لیلہ بلبل شب دارد محسب بسیار علم آہ خویش بہر بیان محسب جلال نیست بہر یاز دار خواب گران محسب

ولی چو آئینه دارم ز نگار محسب  
 رفیق بر سر کعبه هست زینار محسب  
 بر غم دیده گلچین روزگار محسب  
 ز تخم اشک تو هم دانه بکار محسب  
 نصیحت دل آگاه گوش از محسب  
 چون نقش صورت ویا بیک از محسب  
 سی بندوق سناجات کردگار محسب  
 چه میشود تو هم از بهر آن نگار محسب  
 حدین خطیره پر کرده زینار محسب  
 تو نیز جزو زینے درین بهار محسب

بشک حلقه اهل گناه کن مشبک  
 بجنبش نفس نو و نوین و عبرت گیر  
 گل سر سبد عمر چشم بیدار است  
 زمین آب تو کمتر ز میوه بهتان نیست  
 حصار جسم تو از چشم و گوش پر زنده است  
 ترا که دولت بیدار شمع بالین است  
 بندوق مطرب می روز با شب کردی  
 بندوق رنگ حنا کو دکان نمیخند  
 شده است دغمه و کما مرده هرگز جا  
 ز نو بهار برقص ست ذره فده خاک

جواب بن غزل مولویت ابن صاحب  
 و عمر یک شب که گریه زینار محسب

رویت تبار قوفانی

رویش خود از چشم خلق بنیان کرد  
 آتش سوزده را بر خود کاست تا آن وقت

در بساط خاک گنجی را که بیباک نیست  
 خشم عالم سوز را کوه زبان کردن کلم

وله

بیش از تعلق ما هر که هست

دلیلی است با در برمانی که هست

وله

صفاست و پیشش دوز درین عالم آسوخ	جو او که موافقت
آنها که با صفت لقمشی کمی که هست	
خوردن گندم بدون انداختن در ماز	تا بدانی پیش حق کجوی احاطت است

وله

ز سادگیست بفزند هر که خرد است	که ما در ویدر غم وجود فرزند است
دل در دست اگر هست آن پیش را	همان دست که فایز ز خویش پیوست
سخن شمر و سنجیده گوی میگویند	که شاهد سخنان دروغ سوگند است
بزرگ خاک غمی را به مردم درویش	اگر زیادتی هست صبرنی چند است

بعشرت ابدی برده است بی صفا  
 بقسمت ازلی هر دلی که خرد است

نای و بستگی عزیزان را  
 بی آب و زمین سایه  
 بر کوه از قاعه

دل بستگی خلق بجز گذران نیست	استاد کی عکس درین آب است
پیشش پس اوراق خزان هم نفسی است	آسودگی خلق مزرگ در آن نیست
چون رزق تو بر سفره افلاک نوشته است	ای هست یقین انبیا اندیشه است

وله

میکنند کار شراب تلخ آب بی بجام	این سخن از سرسی مار با بکت رو
--------------------------------	-------------------------------

بچه مراد است  
 و زیادتی بر نشه

وله

در با صفا و در پیمان نتوان است	بیماری هر شهر بقدر حکیم است
کامل بهران در وطن خویش غریب	در پشت صدق گوهر شهادتیم است

غریب

	وله	
تا ترا چون دگران دیدن بکار است ای که از اسلام گفتار تسلی شده دل افکار سید میشود از پرده خواب آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست		چشم بروی تو چون آینه بر دیوار است که خدمت مردم چه کم از نار است چشم بیدار چراغ سر این بیمار است نخل بی بار بدوش همین آرا با است
	وله	
همیشه دیده سوزان از ان بدنبال است بخرمن دگران هر که میبرد پیشش		که قبله نظرش رشته های آماست بزار رخنه قرون در دوش چو غرب است
	وله	
گرا از لباس برای نمی شناسد		همین گروه که بیزنگ مینمایندت
	وله	
اگر سخن بدل از گوش بیشتر رسد		یقین شناس که از نارسانی سخت است
	وله	
کام دل نتوان گفتن از جهان روی سخت		آتش آمدن بدون پروان زندگی گاه نیست
	وله	
چون سخنان از تو سر زد در پشیمانی گریز		از خطانا دم نگر و بدین سخنان دیگر است
	وله	
نه تخت جم شملک سلیمانم آرزوست		راه نخلوت دل جانانم آرزوست
	وله	

بهار عزیز شبها سفید است	خوش کسی که ازین نو بهار بهره دار است
خبر زور و نثار نذر بهیمان صبا	
و گرنه منت صد دل بپزند و سر	

وله

بهر که هر چه دمی نام آن صباست	که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست
-------------------------------	-----------------------------------

وله

نیست ناقص الکمالی بهتر از اظهار عجز	دستگیر ناشاد و دوست با لاکر و لذت
-------------------------------------	-----------------------------------

وله

روی از عالم گردان گرفتار میباید	بگسل اند کونین گزلفت تا میباید
روشنی چشم از جواهر ششم مردم دار	خوش را در هم شکن گزوتیا میباید

وله

از داغ بود گرمی هنگامه دلها	خوش شد بود کسین آرا میباید
در سایه کوه گشته مازیندگی	آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

وله

عنان نفس کشیدن بها و مردان است	نفس شمرده زدن کرا بل عرفان است
گذشت عمر و نگروی کلام خود را نرم	ترا چه حال ازین آسایمی ندان است
نهاد سخت تو سوهان بخود نمی گیر	و گرنه نیست و بلند زمانه سوهان است
بلاست نفس عنان چون نیست عقل گرفت	عصا چو از کف سگوفتا و ثقیان است
ببندد بر رخ آرزو اگر فروسی	و گرنه بسمن سدی بکنند آستان است

نکته

مرزآب مرغ خود بر آسمان صیاب که آبرو چو شود جمع آب جودانست	
وله	
در زمین کسینما تخم نفاق افتاد است راه نزد کشیش دل مردم بهت آورد است	در مجالس فسرگوشی دن با یکدیگر راه بسیارست دم را بقرب حق و
وله	
که فیض صبح و پد صبیبه که بی حسین است	هر آنچه می طلبی از کشاوه رویان خواه
وله	
با و بان خشک مومن بر لب یاخو هامی هوی میکشان در مجلس یاخو عشرت امر وزنی اندیشه و روح است	با کمال صتیاج از خلق استغنا خوش است با و بان کشتی می لغزه مستانه است فکر شبیه تلخ دارد جمیع اطفال را
هیچکاری بی تامل گر چه صانع خویش است بی تامل استین افشاندن از دنیا خویش است	
وله	
در بهاران خاستن می باز آفسانه است هر که میگردد طرف با کودکان یوانه است چون فصول افتاد مهسان با صفا بخانه است	عقلت آریا دلت سبب در کافیت گفتگو با جاپلان که ما در عقل نیست زود گردون کام جو بیا نزار سر و میکند
وله	
ز خسیع و دخل برانم طلال معلوم است	طلال صرف محالست در حرام شود

	وله	
مردم هموار را از خاک بر باید گرفت		رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت
	وله	
درینجهان که سر انجام خانه پردازد است		عمارتیکه بجای خود دست خود سازد است
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد		چه عسکرت ترا کار بسیار بازد است
	وله	
آفت دولت با بنامی زمان معلوم است		لقمه چون افتاد فریب استخوان معلوم است
طفل داند و ایبر را حور بشت جوئی شیر		رشتی ز زال جهان بر ناقصان معلوم است
	وله	
گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون		خرشش ز دخل میش بود هر که غایت
	وله	
روزگار زندگی نقش بر آبی نیست		سوج با قلمت دیباچ و تابی نیست
	وله	
در خود آرائی خطر با مضر است		حلقه قتراک طاؤس از پر است
شیر بیگانه است پیش دیگران		شور بامی خویش شیر ما در است
	وله	
نیست ناپاک از غرضها سخاوت سود		در تماشای نام بیم و زنده شدن وجود
	وله	
تا در تو دوست نفس جان روانه است		بر باد و پاپ عمر نفس تا زیانه است

	وله	
خاکساری از بزرگان مان بینده است		باز زمین افتادگی از آسمان بینده است
	وله	
از خس و خار غرض گر پاک باشد سینها		هر بیج باغ و گلش چون دیدن احسانیت
	وله	
چون صبح زندگانی شد روان دیت		اما دیکه باعث احیای عالمیت
	وله	
در دل بے آرزو راه غم و تشویش نیست		در جهان بے نیازی هیچکس در نیست
روزی مسکن جمع مال تشویش نیست		انچه میماند بزبور غسل جز نیش نیست
	وله	
ایزج و تاب جسم روان المکان نیست		در ساز نغمه اخبار از گوشه شمال نیست
در دوزخ هم بنیگین و نام گسسته مهر		آتش بگری عرق انفعال نیست
	وله	
در کارخانه که ندانست قدر کار		از کار هر که دست کشد کاروان است
	وله	
من گرفتم که قمار از همه عالم ببری		دست آخر همه اباخته میایدت
	وله	
توان بزنده دلی شد مردگان ممتاز		و گرنه سینه بولوح هزار هر دویت
	وله	



<p>از ته دیوار آسانست پیرن بدن نیست زبور غسل اشکوه از جا خویش</p>	<p>دامن از دست گرانمان کشتن خانه چندانی که باشد مختصر شیرین است</p>
وله	
<p>نامه نیست که عنوان نشود عمارش</p>	<p>کرم و بخل ز پیشانی در بان پیداست</p>
وله	
<p>هر چند خوشنماست سبک دستی از کریم</p>	<p>خوشر بود ز سائل مغرور نیست و</p>
وله	
<p>هر که غافل نصیحت میکند یوانه است نفس خائن زندگی را تلخ برین کرده است</p>	<p>خواب غفلت همه را طبل حیل افسانه است وامی آنکس که در دوش رود رون نه است</p>
وله	
<p>سبکد میگانه دولت آشنایان را زخم میشود نیت بقدر مهربان نازل غیب</p>	<p>میرسد هر کس کینت آشنایان نیست هر قدر آید باین ویرانه مهان نیست</p>
وله	
<p>خلق شو در جهان از برین آسان کرده است نقش پای پیندگان هموار سازد راه را</p>	<p>تازه روی برین آتش گلستان کرده است مرگ اداع عزیزان برین آسان کرده است</p>
وله	
<p>تراز جان عمال می خنید بیشتر است می رسیده زخم جلوه میکند در جام</p>	<p>علاقه تو بدستار بیشتر رسیده است سختی های پدر جمله ظاهر از پیر است</p>
وله	

محنت آبادی که عهدش بدگرید		در محرم تاجه خونها در دل مردم کند
وله		
ازه این نخل سرکش خنده دندان نماست دست ارجاب عابا لاترین دستاست		از مال شادمانی سر بلندان غافل اند گرچه دست اهل دولت هست در ظاهربند
وله		
صبا کسکه همچو صدرا یک طینت است		رزقش سدز عالم بالا بیا خویش
وله		
هر که در ایام دولت بار از دل بزدا طبع فیاض گرم ابرام سائل بزدا		بار برود و راه شود در پله افتادگی تالنج پیش کشورم راه روز بسته شد
وله		
پسته بیغز در لب سبکی رسوا ترست میخورد خون بیشتر هر کس که او بینا تر است		عیب آن در زمان خاموشی گویا تر است رفت هر کس ایبا خاری کند زبون علاج
وله		
زین پریشان نفس آئینه من شده است هر سرعوبه تخم ابر گهر بار شده است		دل من تیره ز بسیاری رفته است نیست از دو وزخم اندیشه که از شرم گناه
وله		
در بساط سن همین اگر غفلتست زاد راهی جمع کن ای خیر تا فرصتست		در بار نوجوانی آنچه بر جا مانده است پیش از کسطنطینت دست پارام کنی
وله		

ز خود برون شدن مابیک نظر بسته است کسیکه توشه باندازه سفر بسته است اگر نه رشته جانها بیکدگر بسته است غزیت سفر من به سفر بسته است		بیچ و پوچ مرا غیر چون مشربسته است صدای طبل رحمت شادمانه دو چراغ و گران میکند در پیشانم مرا رفیق موافق بوجدی آرد
	بچرخ میرود آخردین جهان صائب چو سکه هر که دل خویش را ز بسته است	
بر دل سوده راه کجیاں گشت حرص کپ از عصادت ابر چو بسته		هر که چشم رغبت از نظاره مغرب بسته گفتم از دنیا فشانم دست پایان غم
	وله	
بال و پیر این طائفه از بهت عایت تکبیر فنا فاشی بر سفره خایت		ارباب هم راجه عم از بی پرومایت نفرین بود از اهل عا زرق بخندان
پشت از کوتاه بینیا بعقی کرده است	وله	از تزل هر که روی خود بدینا کرده است
	وله	
که دائم از نفس این شمع ورده باد است و گزیده شیشه دگردون پراز پرزاید است که زنگ تشنه آینه نامی فولاد است		از ان بزندی خویش خلق میلزند تبیست چشم تو از سره سلیمانی ز کلفت است خط پیش سخت و باز را
	وله	
شاهدی گلزار رنگین ابد از گل بسته است		میتوان ره برد از سیما بکنه هر که
	وله	

ز نخل زندگی خویش برنخواستی است  
که غیر داغ چراغی دیگر نخواستی است  
کشتا دکار خود از ما هیچ در نخواستی است

ترا کسیکه براه سخن نخواستی است  
کتاب همت آن سائل تهیدستم  
خوشا کسیکه درین خاک که ان بجز درو

وله

ز تار و پود جهان رشته که هموار است

امید هست که شیرازه گهر گردد

وله

ز خنده روی گل تلخی از گلان زلفت  
غبار تیرگی از چهره سحاب زلفت

نمی توان غم دل بچند پیرون برد  
ز سخت تا گهر عاریت دامن خویش

وله

امروز در بساط زمین دلم صحبت است

دایم که غیر خوردن دل نیست اندیش

وله

یا قوت و آتش ما را از با نه نیست

ما را از بان شکوه ز جور زمانه نیست

وله

درگاه خویش صد گره از استخاره یافت

ز اندم که دل عنان توکل دست داشت

وله

از حکومت و سیاهی رزق خاتم نبین نیست

میشود روشن گهر با دل سیاه از اعتبار

وله

خوشا کسیکه ز وضع زمانه بجز همت است

شعور آینه و از هزار قفسه است

وله

پای جهان نورد خیالم نه بست	پری اگر چه پال پر هم شکست
----------------------------	---------------------------

وله

آنگاه آنگی از افسر دولت میخواست گر خدا شکر ماند از ه نعمت میخواست	داشت از جام نگون با ده گلزنک که باین عمر کم از عمده برون می آید
--	--

داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب از لیسان جهان هر که سخاوت میخواست	
---	--

خانه آینه تنگ از کثرت تمثال نیست محبت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست	بار بر محبوبان محبت اطفال نیست گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال نیست
--	--

نیت صائب بر حریفان جمع سیم و زر گران از گرانباری غباری بر دل حال نیست	
--	--

وله

چه توقع ز عزیزان در گریه داشت پاس شیخ ز صدر اهل گداز با داشت	یوسف مصر شنیدی که ز اخوان چه شنیدی ذکر بی خاطر آگاه نفس سوختن نیست
---	---

وله

هستی بی غیرت من صفت و حال رفت از سیه کاری گنج نامه اعمال رفت بر دل من این کستم گزشتش آمال رفت باقی عمرم اگر خواهد بدین منوال رفت آب نتواند برون از چشمه نوبال رفت	چون قلم تر حیات من بقبل و قال رفت آه که عارض سباهی با موسی من تمام رفت برگس هرگز ز رفت از دگاه عنکبوت رفت در بساط من نخواهد جز کف افسوس ماند تنگ چشمی بسکه در دوران ما گردید عام رفت
---	--

یا

	وله	
هر کمالی راز والی هست ویر فلک		ماه ناقص ز تا گردید کاهید گرفت
	وله	
مجبور حق نگرود آلوده معاصی		با گردن خلائق برهان اختیار است
	وله	
چون بکیرت نگار گشت مراد سخن		طرف صحبت من صورت دیوار بس است
	وله	
روی کز در نریخته است آبرو کجاست		ابر تری که تازه شود جان از و کجاست
تا چون حرم کعبه بگردم بگرد او		یارب سبحان دل بی آرزو کجاست
	وله	
بلوّه برقیست ننگ اعتبارات جهان		کینفس گل پیش ستار مردم تازه نیست
	وله	
گشتگی چو سپهر ز صدر بگذر کشد		در هر دلی که دسوسه استخاره نیست
	وله	
روی زمین گذر که میل حوادث است		هر کس مگر کشود در اینجا کز نه است
	وله	
با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست		از دو عالم است شستن اعیان را نیست
پرده پوشی دهن آلودگان را لازم است		چاک ز پیراهن یوسف محتاج رفو نیست

زود خواهد شد تا یا از از هم میگذارد	وله	گر باین عنوان تکلف مجالی کند
چاره از الوان هست آن چاره	وله	بهر گندم کرد آدم ترک نغمای بهشت
آنکه از سنگین در آینه ناز است	وله	صورت احوال خود را چشم کوتاه بیند
دور خود را زین چه خس پوشش میناید	وله	در صلاح این نظر هرگز با پوشیده است
ماهی لب سینه را قلاب نتواند گرفت	وله	ملقه دایم گرفتاری همین است
طفل نا اقداره را اندیشه از باجم نیست	وله	میسرود دل بخیر در ابراج اعتبار
مرا گرفتن عبرت ز دزدگار است	وله	فسکارا گریه درین هینت بسیار است
در بر ویس همان غیب استن خوب نیست	وله	چون بکیش و نازل فن همین همین
در شربت و شست ز دکان بهین سلامت	وله	آن آزه که از تیزی نمان چکدش زهر
	وله	

۱۰۰

روح را داغ عزیزان فعل را آتش زنا	ورنه تا صد سال هنگ سفر از تن شد
از ملاقات گرانجامان برین خشت	سوما این بس که ترک زندگی ساکن ه
بقدر وسع معاش است حلق را سپردن	عجب نباشد اگر خلق و فلکسان
در عهد شیب شکوه و تمیان خیرم	کلم نعمتی است اینکه جوانی بیادیت
کشاده روی از حرف سخت این با	که سنگ بر درنا بسته پیکس زودیت
پیوسته است سلسله موجها بم	خود را شکسته هر که دل شکسته است
سخن تلخ اگر میگذرانی مروی	دعوی حوصله تنها بقدر نویشت
رسم است که از بوش تر شاخ شود و خم	ای پیر ترا حاصل امین قد و و تایت
خنده در چشم آب گرداند	ما تم و سورا این زمانه بکیت
از بی ثمری سبزدین باغچه ماندم	چون سر در مدار دست تھی بر سر پاداش



	وله	
کوته اندیشی که سازد و منسوبان راز		در حقیقت نیست یک عالم که چندین عالم است
	وله	
سرفروزی میوه آزادگیست		سر و خضراوه این واد بس است
	وله	
خدا غنیست ز عصیان با سپهران		طبیعت چه زیان از شکست بر سپهر است
	وله	
روشن گهریست که خورشید است		برخویشتن جو آینه هموار کرده است
	وله	
روی کز وولی نکشاید ندیدنیست		حرفی که مغز نیست و ناشنیدنیست
بکس بدین از برای ندیدن بود ضرورت		هر چند رومی مردم عالم ندیدنیست
	وله	
عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست		این رشته را مسوز که چندین از نیست
	وله	
فردا جو غم زیاده ز امروز میرسد		امروز خوردن غم فردا چه حاجت است
روایت شامی مثلثه		
بر سنگ غاره زو گهر ابد از خویش		هر کالی که کرد بناقص عیار بحث
صفا نصیحتست ز صاف جانان		تا صلح ممکن است کمن اختیار بحث

روایت

روایت سیم تازی

چون گذار دشت اول بر زمین گامی زبان اینترش کن تیرن گم میشوند در نیامی که سازد تیغ قد خویش است	گرساند بر فلک باشد همان دیوار گنج کنش کرد در اختلاط پانی هموار گنج زیر گردون هر که باشد میشود نایاب گنج
--	---

وله

بر صبح ممکن بود پیوسته گرد احتیاج در شجاعت آدمی هر چند چون ستم بود	لازم این نشاء افتادست در احتیاج میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
---	--

وله

نیست بر عرق آلود بگوهر محتاج	نبود حسن خداداد بر یور محتاج
------------------------------	------------------------------

روایت چهارم فارسی

انزاهد صیفا و مجوس غز که این پوچ سب ز خوشبها که درین عالم نیست	ریش است و همین جبهه و در گریخ بایتم و همین لذت دیدار و در گریخ
---	---

روایت خامی طلی

در جبین کس نییابیم انوار صلاح	ریش و دستار بجای ماندست آثار صلاح
-------------------------------	-----------------------------------

وله

نمک ببدیه غفلت کن از بیبیت مساز جامه احرام را کفن ز نسا	که صداب سخن هست در سب پرده مشو چو مرده دلان غافل از بیبیت
--	--

روایت اول محله

دل میده ماشکوه از وطن دارد	عشیق مادل بر فونی از بیبیت دارد
----------------------------	---------------------------------

	وله	
بنو بهار جوانی اطاعت حق کن		که چوب خشک گردید نم نیک گرد
	وله	
روز حساب عید بود خود حساب		ببهرم ز درونی دیوان
	وله	
چه پیشینی است که آن بند قبایک بشاید		در فردوسن و می دل مابکشاید
	وله	
بخل مسک از می افزوتر شود		سخت تر گردد گره چون تر شود
	وله	
حرف تشنگی افزون بر زبان شود		چشم آینه کجا سپر ز متقال شود
		عرق از بارگران قسمت قبال شود
	وله	
ز پاست روشندان مشوغال		که سر بر لب آب استاده میاید
		سگنده اسیر قلاوه میاید
	وله	
کار چون در گره افتد بدعا بست		شانه در عقده کشانی بدظن دارد
	وله	
ماقم و سور جهان است را غوغا نمند		خنده عید بدنبال محرم دارد
	وله	

در کمال

شناوریت که بستند سنگ برپایش	مجرد می که گرفتار که خدائی شد
-----------------------------	-------------------------------

وله

مدار دست زدایان راه روز معصا	که قلب و شمن خونخوار این عالم شکند
کمال مردی و دروایت خود شکنی	بیوس مست کنی که این صنم شکند

وله

زلفت دلها را بدو در خط نگهبانی کند	چون شود معرفان عالم سوگروانی کند
معنی فرمانروایی نیست جز اجرا حکم	در سر خویش هر مور سیلانی کند

وله

نیفک نیست پیر خواجه این عشق در اعضا	که از دل بستگیها بر سر اسباب لزد
ز عریانی عرق میریزد از رویش جلال	تواند در سمر و قائم و سخاوت لزد

وله

بشتم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید	باز ناورد از خطا این نافرمانی سفید
دیگران را گزید پیری صبح آگاهی سفید	شد دل ما شیر مست غفلت از موی سفید

وله

خوشا سعادت آن دل که آب میگرد	که بشنم آینه آفتاب میگرد
مشو ز وقت ملاقات و درون محال	که هر دو عالم کنی مستجاب میگرد

وله

در گذر از گفتگو تا ساغر بوشت بوند	بخت در بسته از کبیر تا بوشت بوند
-----------------------------------	----------------------------------

برقوا ز گوش گران این است و آبا و اجدادش	زود کا فریاد می آئی اگر گوشت خیزند
---	------------------------------------

وله

زود از لاغری انگشت نما میگروند گل بنجاراگر بود درین باغستان	چون مه آنانکه بیسان فلک را دانی بود که از صحبت مردم چیدند
--	--

وله

دولت دنیا گوار نیست بر رویان	تاج زر تا هست بر شمع الزان بود
------------------------------	--------------------------------

وله

دل از خاکساری بهشت نماند شدم روز بی بادبان کشتی من سک چون پرکاه شد در نظرها ز شرم گزید قلب من گشت راجع	زگر و پسته گهر بی بهشت که دامان فرودت ز دستم رها شد رخساری که طمع زرد چون کهر باشد غبار خجالت مرا کیمیا شد
---	---

بیا حل رسد صائب از شور و ریا  
چون شاک پر کس که بیدست و باشد

ز کاپلی بنظر با جوان گران گردد بکن تکلف بسیار گرموت نیست سجود کردن دانه است آسپار چشم	پیاده هر که شود بار کاروان گردد که میمان حمل از روی میزبان گردد نه دوستی است اگر گردت آسمان گردد
---	--

وله

دم جانش نسیم سحری زادریاب	پیش از آن از نفس خلق بکدر گردد
---------------------------	--------------------------------

وله

انتاوی

افتادگی گزین که ازین خاکدان است	ششم بافتاب ازین بال و پر است
---------------------------------	------------------------------

وله

ز فیض عشق و لهما مخالف مهربان	ز آتش رسته های شمع با هم مهربان
-------------------------------	---------------------------------

وله

جوانرا صحبت پیران رعایت است	بخاک خون نشیند تیر چون ارکان
-----------------------------	------------------------------

وله

این زهد فروشان ز خدا بیخبر اند	این دست دهن آب انباشان برآیند
از مردم افتاده مردجوی که این قوم	بانی پروبالی پروبال و گزینند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست  
 بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

تلافی را مکافات عمل در سخن دارد	دهن گوینده مایع اول از دست مسکون
---------------------------------	----------------------------------

وله

ز حرف برب شیرین او اثر ماند	که دیده نقش پی موردش گماند
قرین صاف دلان شو که بی صفا	هزار سال اگر آب در گس ماند
بسر نیامده طومار عمر جدید کن	که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
کجاست گوشه آسوده که چون غلیمین	خیال موج دو عالم برون در ماند
بخنده زندگے خویش را مده بر باد	که در حین گل نشگفته بیشتر ماند

وله

زوی یوسف کند آن از جبار و زار	که با فروخته از سیلی اخوان گرد
-------------------------------	--------------------------------

<p>باید چهل شود هر چه ز حکمت کشند  حکیر شیر که دارو که بجات کشند  اگر از صبح که در وقت کشند</p>	<p>هر که گفتار صواب از سر غفلت کشند  سخن سبب خندگیست که ز هر آلود است  روزگاریست که تصدیق نمیباید کرد</p>
وله	
<p>زان بدگر اندیش که هموار نماید</p>	<p>همواری تیغ آفت جانها سلیم است</p>
وله	
<p>بخوابی یوسف بچرم از زندان بر آید</p>	<p>ز قید جسم جانها غمنا آسان و ناید</p>
وله	
<p>چه دوستیست که مارا همین بخشند  که میکنند ترا شرح تا عطا بخشند  که گوشه بتواز عالم رضا بخشند  هر که قوت سر چرخه دعا بخشند  که در عوض بتو جام جهان بخشند</p>	<p>دران مقام که شاهی بر گرد بخشند  فریب بود فرومایگان مخور ز نهار  دهند اگر بتو دسته غلبه چندان نیست  فلک چو مهره موین بود بر تپش  تن سفالی خود را بهم شکن صواب</p>
وله	
<p>دوستانرا هر که در ایام دولت یاد کرد</p>	<p>دفاع دشمن کامی باز دوران کم صحبت</p>
وله	
<p>از دها فرعون اورگت عصا میشود</p>	<p>نفس کشش بی نصبت رهنما کی میشود</p>

چشم

بوشن و اوودی اینجاشاه راه ناکست	سخت جانی مانع تیر قضا کے میشود
---------------------------------	--------------------------------

ولہ

مانہ آریان ز تعمیر بیرون غافل شدند	اصل شان چون و از گل خراج آب گل غنڈ
------------------------------------	------------------------------------

ولہ

نشیندہ کہ می سکندنگ سنگ ا	از سنگ بیشتر حذر از بہرہ گر کنسید
---------------------------	-----------------------------------

ولہ

جمعے کہ زیر خاک دل پاک سے بند	با خود بہشت اب تیر خاک سے بند
-------------------------------	-------------------------------

ولہ

سینہ پیش باخن الکس مسازد سپر	ہر کہ خواہد چون عقیق سادہ نام آور شود
------------------------------	---------------------------------------

ولہ

میشود شیطان پارسا دیگر نفس	در جهان آفرینش ہر چہ بدت می شود
----------------------------	---------------------------------

صائب از ہر کس کہ داری بخشی انہا کن  
شکوہ چون در دل گرہ شد تخم بکلفت میشود

ولہ

دنگا در روز روشن میناید خوشی ا	از یہ کاری ہر اسکو سفید آگاہ کرد
--------------------------------	----------------------------------

ولہ

از سر زانو خود آئینہ وارت داود اند	نگر این آئینہ از بہر حکارت داود اند
------------------------------------	-------------------------------------

گر چہ در ظاہر اسیر چار دیوار کتی	رضعت جولان بیرون بن جبارت داود اند
----------------------------------	------------------------------------

میشود دوزخ خود را بہشتی رسان	کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داود اند
------------------------------	----------------------------------



<b>وله</b>	
دولت از دیده بیدار طلب باید کرد استخوان جای بتا شیر نگریست هرگز ریزش ابر نباشد به فشردن موتون	گریه چون شمع نهان دل شب باید کرد باجب بهره اظهار شب باید کرد از گریان چه ضرورت طلبت باید کرد
<b>وله</b>	
از خلق خوش نرفته شود عیب آدمی	کس بچون زنا فو تا تار نشنود
<b>وله</b>	
ستاره سوخته پروا است بار ندارد تو از سیاه دلی رو خود ز خلق نتا همیشه حلقه ذکر خنی است مهر و باش	که تخم سوخته حاجت بنو بهار ندارد که پشت آینه وحشت ز رنگبار ندارد بی که مشکوه زا و ضاع روزگار ندارد
<b>وله</b>	
ز مال رزق در میان بود عیار ملا مگر گداز بود در روی منت	که غیر گداز گندم با سبب از رسد خدا کند که کس با بهیمیا از رسد
<b>وله</b>	
آزاد است چون نفس و محرکی	غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود
<b>مصائب ز بهیچکس سخن دل نمیدهد ده شوره زار کس گم افشان چه باشد</b>	
در تیغ زهر داده امید نجات هست	بچشم آنگه ز جانی تیغ زبان شود
<b>وله</b>	